سال دوم،
شماره ۸۵، پنجشنبه
۷ خرداد ۱۳۸۳
۱۵۰ تومان

به نام خداوند بخشنده مهربان


# دوست خردسالان

مجله خردسالان ایران

صاحب امتیاز موسسه تعلیم و نشر آثار امام (ره)



با من بیا ..... ۳

ابری که به زمین آمد ..... ۴

نقاشی ..... ۷

فرشته‌ها ..... ۸

مثل آهو ..... ۱۰

جدول ..... ۱۱

بازی ..... ۱۲

سیندرمونا (۱) ..... ۱۳

کوسه ماهی بی‌دندان ..... ۱۷

قصه‌ی حیوانات ..... ۲۰

آرزو ..... ۲۲

کاردستی ..... ۲۴

فرم اشتراک ..... ۲۵

ترانه‌های نوازش ..... ۲۷


**پدر و مادر عزیز، مربی گرامی**

این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. بریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خالی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات، مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.


- مدیر مسئول: مهدی ارگانی
- سردبیران: افشین علا، مرجان کشاورزی آزاد
- مدیر داخلی: نازال کشاورزی آزاد
- تصویرگر: محمد حسین صلواتیان
- گرافیک و صفحه آرایی: کانون شلیهانی صدف آبی ۸۷۲۱۶۹۲
- لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج
- توزیع: فرج فیاض
- امور مشترکین: محمد رضا اصغری
- نشانی: تهران - خیابان انقلاب - چهارراه کالج، شماره ۹۳، نشر عروج

تلفن: ۶۷۰۱۲۹۷ و ۶۷۰۶۸۱۳ نمابر: ۶۷۱۲۲۱۱

# با من بیا ...

دوست من سلام.

من تربچه هستم. تربچه نقلی کاکل به سر!

من زیر خاک زندگی می‌کنم.

کنار پیازچه و سیب زمینی و هویج.

برای همین هم قبل از خوردن من، باید مرا تمیز تمیز بشویی

تا گل و خاکی که به لپ‌های سرخ من چسبیده‌اند پاک پاک بشوند.

امروز که به میهمانی مجله آمده‌ام،

تمیز و مرتب هستم.

دست مرا بگیر و با من بیا...

# ابری که به زمین آمد

سروز کمی

یک روز یک ابر خجالتی از آسمان به زمین آمد.
ابر که از دیدن زمین خیلی خوشحال شده بود. خودش را شبیه یک گوسفند کرد و توی علف‌ها غلت زد.
پیرمردی ابر را دید و گفت: «ا ...تو چی‌هستی؟»
ابرمی‌خواست بگوید: «من یک تکه ابر کوچولو هستم که از آسمان به زمین آمده‌ام»
اما خجالت کشید حرفی بزند.
سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.
پیرمرد گفت: «من می‌دانم ... تو یک گوسفند هستی.»
ابر می‌خواست بگوید: «نه ...من گوسفند نیستم. من ابر هستم.»
اما باز خجالت کشید حرفی‌بزند.
پیرمرد ابر را به یک طویله برد و کنار گوسفندان گذاشت.
گوسفندها تا ابر را دیدند، گفتند:
«ا...تو کی هستی؟ چه‌قدر خنده داری!»
ابرخواست بگوید: «من ابر هستم و اصلا خنده‌دارنیستم.»
اما خجالت کشید چیزی‌بگوید.
سرش را پایین انداخت وعرق شرشراز صورتش پایین آمد.
شب وقتی گوسفندها خوابیده بودند، ابرازطویله بیرون‌پرید و پا به فرار گذاشت.
دوید و دوید تا به یک پیرزن رسید.

پیرزن تا ابر را دید گفت :

«ا...تو چی‌هستی؟»

ابر می‌خواست بگوید: «من یک ابر کوچولو هستم که از آسمان به زمین آمده‌ام.»

اما خجالت کشید حرفی بزند. سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

پیرزن گفت: «من می‌دانم ...تو یک بالش نرم پنبه‌ای هستی.»

ابر می‌خواست بگوید: «نه ، من بالش پنبه‌ای نیستم .»

اما باز هم خجالت کشید چیزی بگوید. ساکت ماند و فقط یک لبخند کوچولو زد. پیرزن ابر را برداشت و به خانه‌اش برد و زیر سرش گذاشت. اما شب، وقتی پیرزن خوابیده بود، ابر آهسته از زیرسر او قل خورد و پا به فرار گذاشت.

ابر دوید و دوید تا به یک
دختر کوچولو رسید.
دختر کوچولو تا ابر را دید، گفت:
«ا...تو چی‌هستی؟»
ابر می‌خواست بگوید، «من یک ابر کوچولو هستم که از
آسمان به زمین آمده‌ام.»
اما باز هم خجالت کشید حرفی‌بزند.
دختر کوچولو گفت: «فهمیدم! تو یک پشمک خوشمزه
هستی. حالا می‌خورمت!»
ابر فهمید نباید ساکت بماند. سرش را بالا آورد و
با ترس گفت: «نه ... من پشمک نیستم. یک ابر
کوچولو هستم.»
دختر گفت: «ا... یک ابر کوچولو
هستی؟ چرا زودتر نگفتی؟ چرا این‌قدر ساکتی؟
نزدیک بود تو را بخورم!»
ابر گفت: «من ... من ... یک کمی‌خجالتی‌هستم.»
دختر کوچولو خندید. از پله‌های پشت بام بالا رفت و
ابر را دوباره توی‌آسمان گذاشت.
ابر نفس راحتی‌کشید و در آسمان معلق زد.

# نقاشی

شکل اسب را کامل من و آن را هر طوری‌دوست داری‌رنگ بزن.

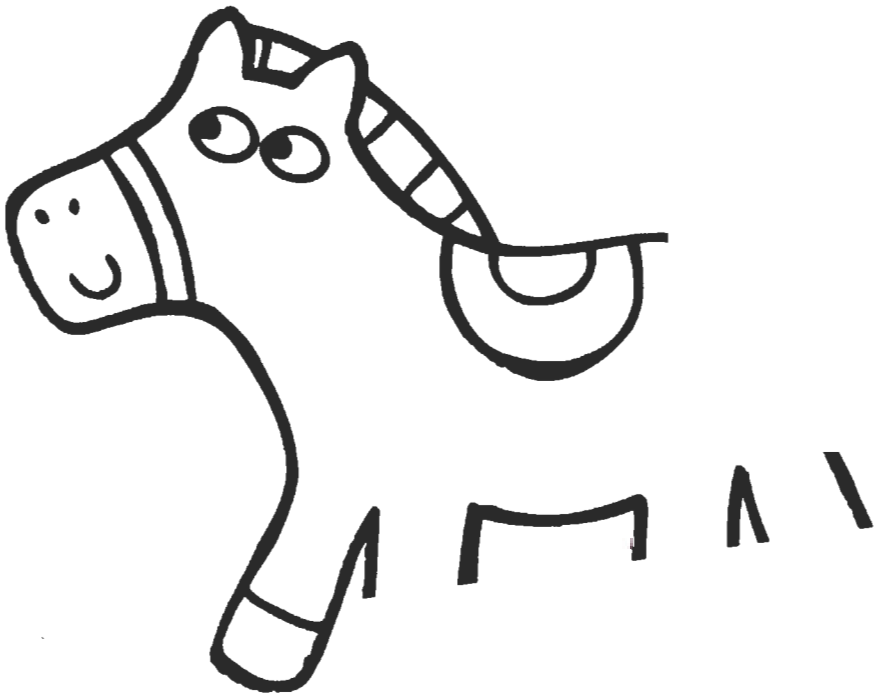

# فرشته‌ها

یک روز وقتی‌که با مادربزرگ برای‌خریدرفته بودم، مادربزرگ یک‌جفت‌کفش اندازه‌ی‌پای‌خودش خرید.
گفتم: «مادربزرگ ! کفش‌هایتان خیلی قشنگ است.»
مادربزرگ خندید و گفت، «این کفش‌ها را برای‌خودم نخریده ام.»
پرسیدم: «پس برای کی‌خریده اید؟»
همین موقع به خانه رسیدیم.
لیلا خانم آمده بود تا در تمیز کردن خانه به مادربزرگ کمک کند.
مادربزرگ، کفش‌ها را به لیلا خانم داد. او خیلی‌خوشحال شد. مادربزرگ به من گفت: «یک روز وقتی امام به همراه دوستانشان برای‌نماز وارد مسجد می‌شدند، چشمشان به یک جفت کفش خیلی‌کهنه افتاد. امام از همراهانشان پرسیدندکه آیا صاحب کفش‌هارا می‌شناسندیا نه. وقتی‌امام فهمیدند که صاحب‌کفش‌ها چه‌کسی است، یک جفت کفش تازه خریدند و به او هدیه کردند.»

پرسیدم: «خود امام کفش‌ها را به او دادند؟»
مادربزرگ گفت: «نه . صاحب کفش‌های تازه هیچ وقت متوجه نشد که امام کفش‌ها را برای او خریده اند.» گفتم: «ولی‌لیلا خانم می‌داندکه‌شما کفش‌ها را برای‌او خریده اید.» مادربزرگ گفت: «لیلا خانم دوست من است. اما امام به کسانی‌کمک می‌کردندکه آن‌ها را نمی‌شناختند.»

# مثل آهو

بیوک ملکی

می‌دوم این سو
می‌دوم آن سو
از سر این جو
تا سر آن جو

می‌پرم پایین
می‌پرم بالا
می‌روم این جا
می‌روم آن جا

هر کجا باشم
شاد شادم من
مثل آهویم
مثل بادم من

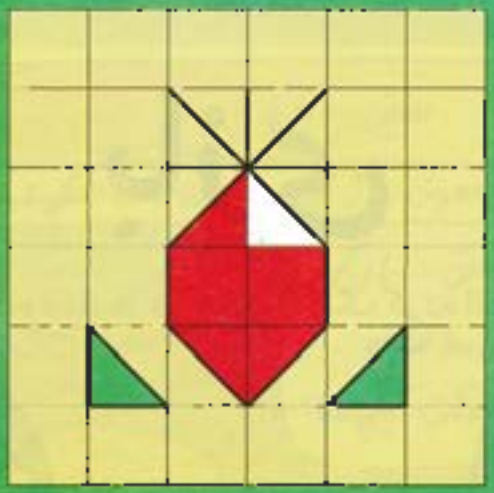

# جدول

جدول را کامل و رنگ کن.

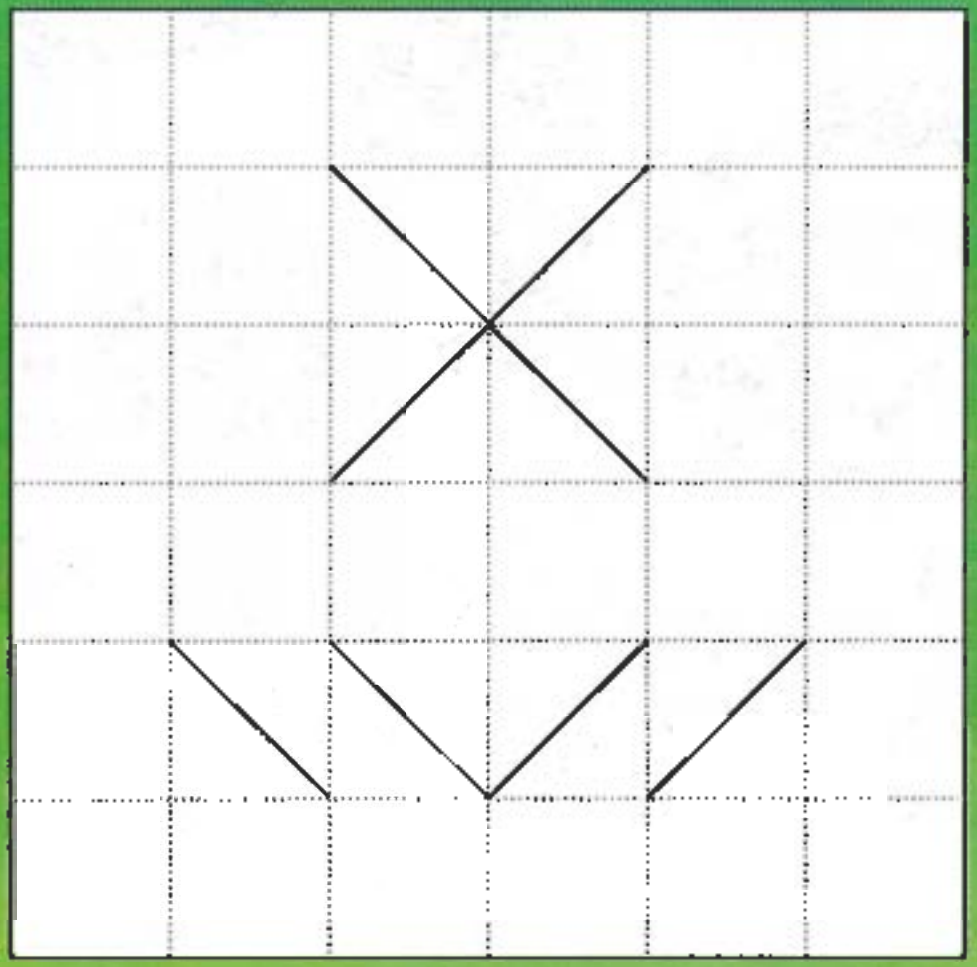

# بازی

کدام مدادها هر شکل را رنگ کرده اند؟

# سیندرمونا!

نوشته و تصویر از مانا نیستانی

روزی روزگاری، سیندرمونا با دو خواهرش زندگی می‌کرد، سیندرمونای طفلکی ناچار بود همهٔ کارها و خودش تنهایی انجام بده

همه می‌روند...

من چه بدبختم... حالا همه، شیرینی‌های دستپخت خاله رو می‌خورن غیر از من... ای کاش می‌تونستم برم

ناگهان...

وای چی شد؟

بینگ بام!

ببینم، تو همون جادوگر مهربونی هستی که آرزوها رو برآورده می‌کنه؟

کوچول در نقش جادوگر مهربان!

نه*

* : منظور کوچول، همان آره است!

جادوگر مهربان کدو تنبل رو تبدیل می‌کنه به...

...یک کالسکهٔ زیبا!

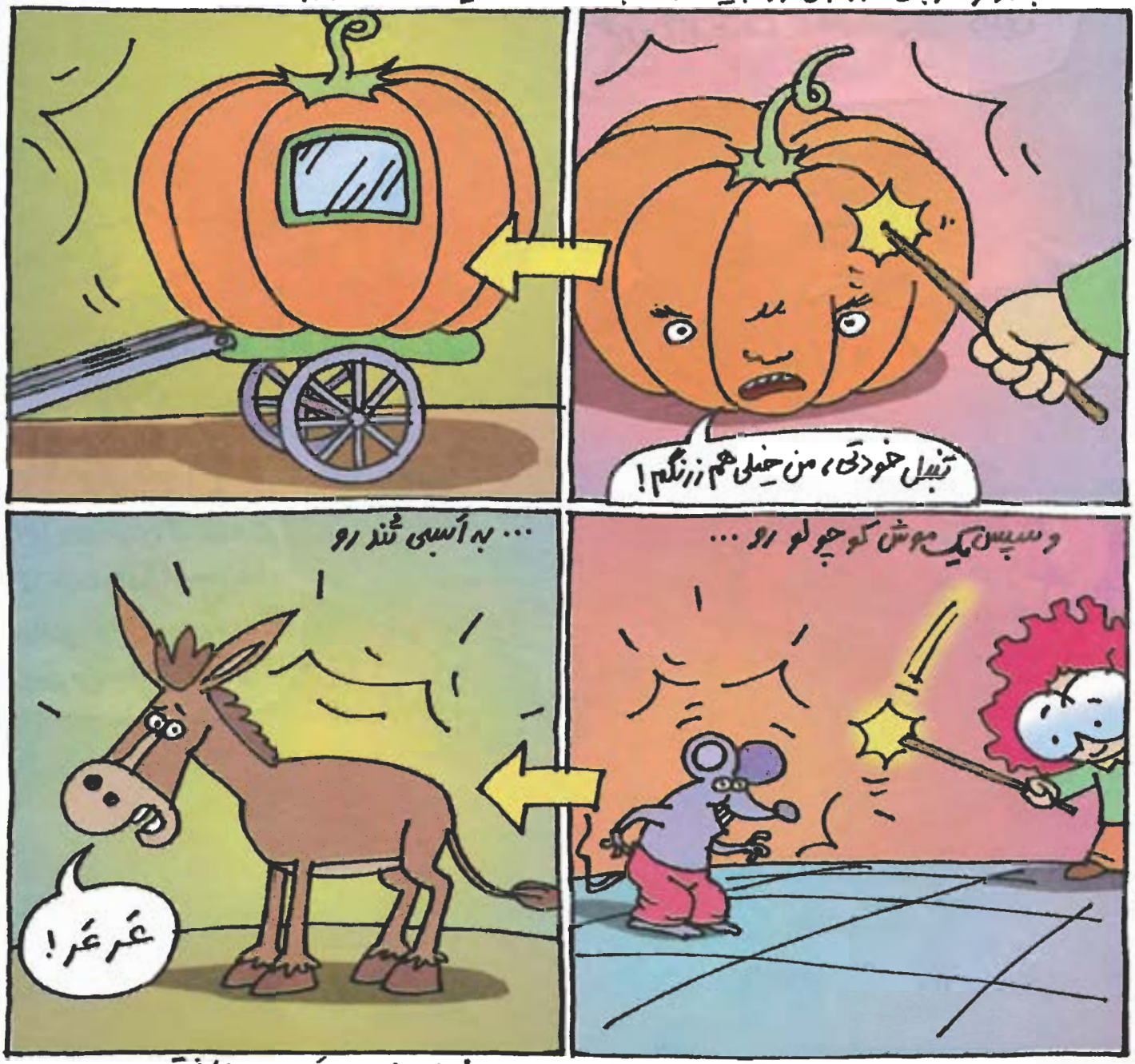


متأسفانه اسب دَمِ دست نداشتیم!

و آخر سر، پیشی بوری رو به راننده کالسکه!

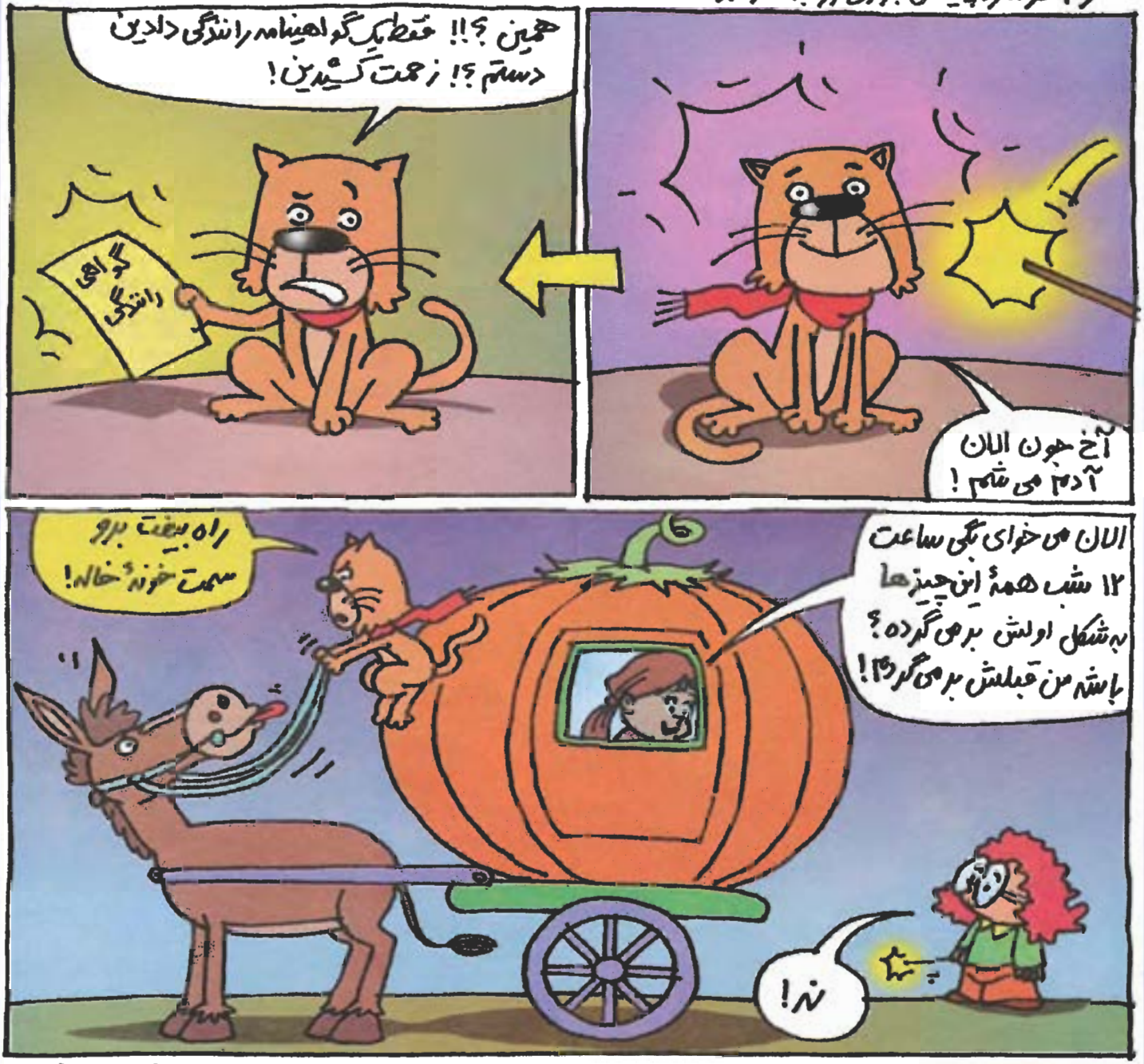


ادامه داستان را هفته بعد ببینید!

با معرفی شخصیتهای داستان به کودک از او بخواهید در خواندن داستان شما را همراهی کند.

صدف

سفره ماهی

ستاره‌ی‌دریایی

لاک پشت

خرچنگ

کوسه ماهی

# کوسه ماهی بی‌دندان

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود .

یک روز قشنگ و آفتابی وقتی که و کنار یک سنگ بزرگ، زیرآب‌های‌آبی دریا نشسته

بودند و با هم حرف می‌زدند، صدای‌گریه‌ی را شنیدند.

آن‌ها خیلی‌تعجب کردند، چون هیچ وقت گریه نمی‌کرد.

گفت: «باید بروم و ببینم چرا گریه می‌کند؟» باترس گفت: «نزدیک

نشو، ممکن است تو را بخورد!» کمی‌ترسید.همین موقع از پشت سنگ بیرون آمد و

گفت: «شما هم صدای گریه‌ی را می‌شنوید؟ باید بروم و ببینم چرا گریه می‌کند؟»

گفت: «نزدیک نشو، شاید تورا بخورد!»

خندید و گفت: «لاک من خیلی‌سفت است. مرا نمی‌خورد.»

بعد شنا کرد و رفت نزدیک . آرام آرام جلو رفت و پرسید: « 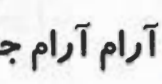 جان ! چی شده؟

چرا گریه می‌کنی؟» در حالی‌که اشک می‌ریخت گفت: «دندانم! دندانم درد می‌کند.»

همین موقع از زیر شن‌های‌کف دریا بیرون آمد و گفت: «نزدیک دهان 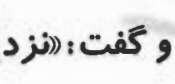 نشو. شاید تو

را گاز بگیرد!»

با ناله گفت: «نه ! آن‌قدر دندانم درد می‌کند که نمی‌توانم را گاز بگیرم.»

وقتی‌دید که نمی‌ترسد نزدیک ترآمد. دهانش را باز کرد. و

به دندان‌های او نگاه کردند. یکی‌از دندان‌ها سیاه و پوسیده شده بود.

گفت: «باید دندان‌خراب او را بیرون بیاوریم.» کمی فکر کرد وگفت: «من نمی‌توانم!»

خندید وگفت: «می‌ترسی؟» گفت: «نه! دست‌های‌من آن قدر قدرت ندارند که بتوانم

دندان محکم را از دهانش دربیاورم.»

که تا آن لحظه ساکت بود گفت: «فقط یک نفر می‌تواند این کار را انجام دهد.»

و پرسیدند: «چه کسی؟»

قبل از این‌که چیزی بگوید، گفت: « ! او می‌تواند.»

با گریه گفت: «خواهش می‌کنم را خبر کنید.»

فورا شنا کرد ورفت تا را خبر کند.

و و کنار ماندند.

کمی بعد و آمدند. آرام رفت توی‌دهان . بعد با چنگال محکمش

دندان پوسیده‌ی رابیرون آورد. درد تمام شد.

می‌خواست تشکر کند که فریاد زد: «مراقب باش دهانت را نبندی!»

فورا از دهان بیرون پرید.

و و و شروع کردند به خندیدن.

بی‌دندان هم از خنده‌ی آن‌ها به خنده افتاد.

# قصه‌ی حیوانات

۱ ) خانم اردک توی‌لانه‌ی نرم‌و راحتش روی‌آب برکه نشسته بود.

۲ ) و با خوشحالی جوجه‌های ناز و کوچکش را تماشا می‌کرد.

۳ ) که ناگهان آقا اردک فریادزنان از راه رسید و گفت: «مراقب جوجه‌ها باش! توفان و سیل در راه است.»

۴ ) آقا اردک برای کمک به بقیه‌ی اردک ها پرواز کرد و رفت.

۵ ) خانم اردک جوجه‌ها را در یک صف مرتب ردیف کرد.

۶ ) و بعدهمه سوار یک تنه‌ی درخت بزرگ شدند. جوجه‌ها از قایق‌سواری خیلی خوشحال بودند.اما خانم اردک فقط منتظر برگشتن آقای اردک بود!

# آرزو

یک شب ، وقتی‌که خوابیده بودم، پری‌آرزوها پیش من‌آمد و
گفت: «آرزویت را بگو.»
گفتم: «آرزو دارم که هر شب، یک آرزویم را برایت بگویم !»
پری‌خندید و گفت، «چه آرزوی‌عجیبی! »
او مرا بوسید و گفت:
« تو می‌توانی‌هر شب یک آرزو بکنی. من هرکجا باشم صدای‌تو را می‌شنوم .»
بعد از پیش من رفت.
حالامن هر شب قبل از خواب، یک آرزو می‌کنم.
می‌دانم که او همیشه صدای مرا می‌شنود.

# کار دستی

شکل‌ها را از روی علامت نقطه چین قیچی کن .
دایره‌های هم رنگ را روی هم بگذار و دست‌ها و پاها
و سر آدمک را با دکمه‌ی فشاری به هم وصل کن .
آدمک تو می‌تواند دست و پا و سرش را تکان بدهد.

برای درست کردن این کاردستی
۵ عدد دکمه‌ی فشاری لازم است.

**بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۳**

**هرماه چهار شماره، هر شماره ۱۷۰۰ ریال**

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره‌ی ۵۲۵۲ بانک صادرات شعبه‌ی انقلاب کد ۷۶
به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.
(قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)
فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی: تهران ـ خیابان انقلاب،
چهار راه کالج، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خردسالان ارسال فرمایید.

## فرم اشتراک

نام : .....

نام خانوادگی: .....

تاریخ تولد: ..... تحصیلات: .....

نشانی: .....

کدپستی: .....

تلفن: .....

شروع اشتراک از شماره: ..... تا شماره : .....

امضاء

نشانی فرستنده:

جای تمبر

نشر عروج

نشانی گیرنده:

تهران ـ خیابان انقلاب ، چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)

شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان

# ترانه‌های نوازش

مصطفی رحماندوست

نان و پنیر و پونه
یه گل دارم تو خونه
یه گل که مهربونه
نه چک بزن ، نه چونه
به هیچ‌کسش نمی‌دم
می‌خوام پیشم بمونه!
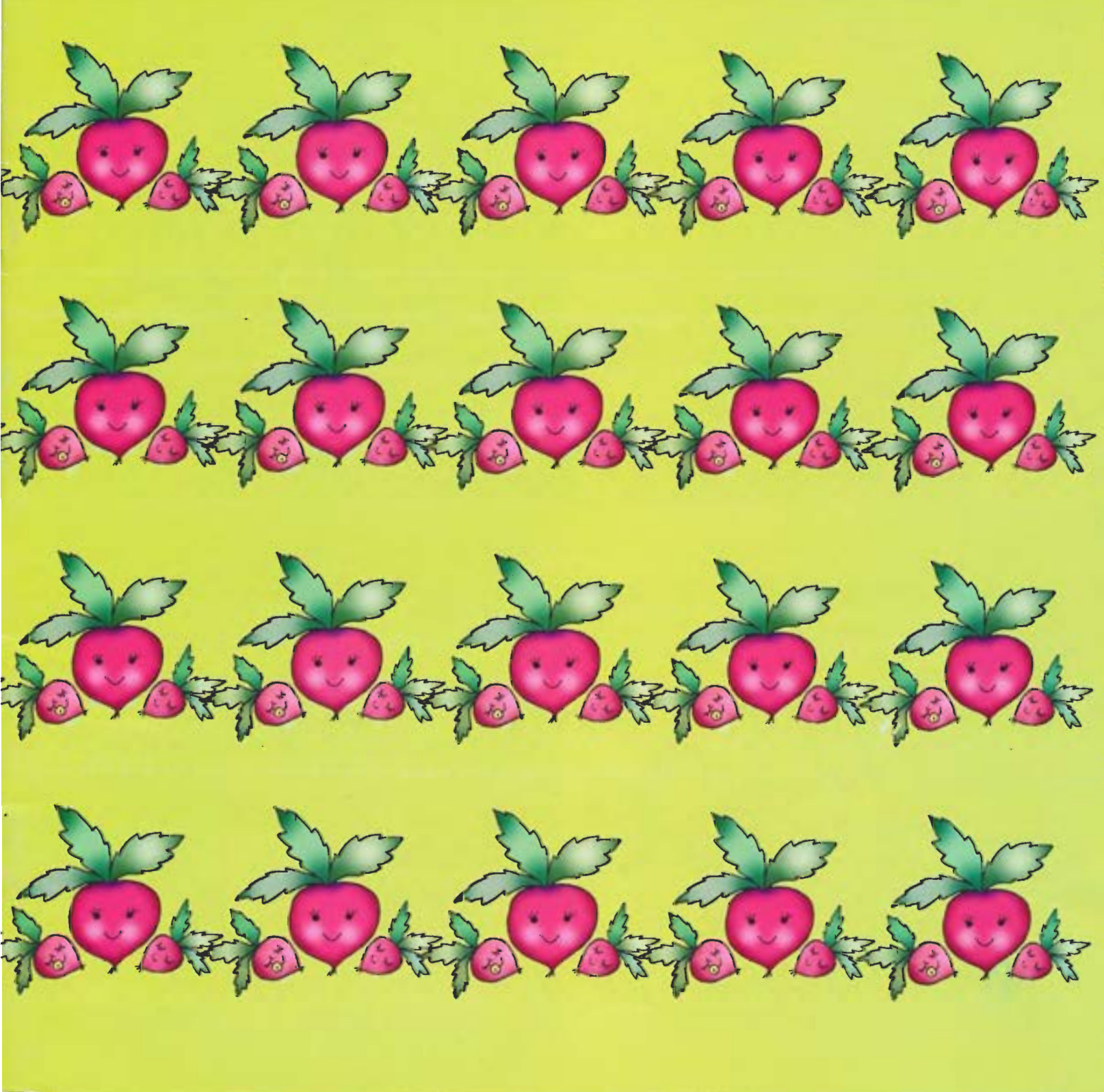
هنگام بازی و نوازش کودکان این ترانه را بخوانید.